

هر قلب عاشق قاتل خود میشود
نویسنده: پرویز محمدی



Ketabton.com

#رمان_هر_قلب_عاشق_قاتل_خود_میشود
#قسمت_اول
#نویسنده_پرویز_محمدی

یک روز بارانی خیلی زیبا , هوای معطر و مرطوب بود , چقدر زیبا بود دانه های باران , چقدر خوش بود عطر بهاران , چقدر تر شدن سرک و درختان خوش آیند بود دلم هوای بیرون رفتن کرد لباسی تنم کردم و راهی خیابان شدم همه جا رنگ و بوی بارانی بود و لی از چشمان او سیل جاری بود , چنان سیلی از چشمانش سرازیر میشد گویا میخواهد همه را شنا گر کند , پندار که این اشک ها میخواهد راه ها و جاده ها را بپوشاند همه جا بوی !... گریه میداد , کنار اش نشسته دست روی شانه اش گذاشتم و پرسیدم چه شده است چرا اینگونه بیتابی میکنی مشکلی داری ..؟

سرش را بلند کرد و ای چقدر زیبا بود چشمان درشت بادامی اش , موهای طلایی اش لب های برجسته پوست سفید دختر خیلی زیبا بود ! نی راحتم بگذار

ولی من که نمیتوانم , اینسان گریه میکنی ; مگرمیشود رها کنم برم ؟ مگر چی میشود ؟ مگر بگویم دردی دوا میتوانی !؟

نه ! البته دردی دوا نمیتوانم , نمیتوانم رفته را باز گردانم , گمشده را دریا بم , و یا درد های دگری از تودرمان کنم ولی میتوانم حد اقل مرحم !.. باشم تو بگو شاید کمی درد ات کم تر شد گریه های دختر شدت گرفت پندار که طاقت اش طاق شده است چنین به ... نظر میخورد گویا زندگی برایش تمام است

دخترگریه می کرد لبهایش می لرزید شانهاش می لرزید چشمانش سُرخ سُرخ گویا خونین است او را به آرامش فرا خواندم و کمی دلداری اش دادم چادرش را برداشت صورت اش را از گریه زدود و لب به سخن گشود!

یک فامیل آرام شش نفره , زندگانی آسوده به کابل زیست داشتیم پدر ___ و مادرم آدم های مهربانی بودند دو برادر هم با ما بودند یک خواهر هم داشتیم و خودم بودم زندگی ما خیلی خوش بود شاید چون کودک بودم خوش بود شاید چون طعم بدی ها مشکلات جوانی را نچشیده بودم اونطور به نظر میرسید ولی هر چه بود خوش بودیم کودک پر خاشاک و زور گو بودم هر چیز میخواستم به دست میاوردم بیشتر رفتار هایم مانند پسر ها بود , دوست داشتیم با پسر ها بازی کنیم و مثل آنها رفتار کنیم چون فکر میکردم پسر ها قوی تر اند و همین حرف ها , دوره کودکی ام بهترین دوره زندگی بود شاید برای همه اینطور است , در کودکی آرزوی جوانی داری ولی زمانیکه بزرگتر میشی هر چه مگذره دلسرد تر میشی , میدانی چرا!؟

چون تصویری که از جوانی ات داری تا خود جوانی ات در تضاد__#)

است , تو در کودکی خیال دگر از جوانی در کله می گنجانی ولی جوانتر که میشی میدانی زندگی بازی نیست , و همش چرخش اش یکسان نیست , به خوبی درک خواهی کرد که غصه از شادی بیشتر است خوشا آنکس که (با غصه هایش کنار آید و با خودش اشتهی کند

پس از روز های خوشی که در کوچه های کابل با همبازی هایم داشتم حالا باید ترک وطن میکردم و راهی کشور بیگانه ایران میشدم , باید

میرفتم ولی دلم در کوچه های کابل بود , دلم پیش دلبندهایم بود ولی ناگزیر بودم فکر میکردم که زندگی بهتر خواهم داشت و رفتیم به ایران

ایران کشور خوبی بود اینجا با افراد مختلف آشنا شدم خیلی تجربه کسب کردم آدمها تعدادی عاشق بر خدا تعدادی هم گم اش کردند چهار سال بر ایران بودیم و با انجام پیوند نامزادی خواهرم دوباره به وطن بر میگشتیم

, دلم برای کوچه هایش پر پر میزد خوشحال بودم که بر میگردم و . برگشتیم که ای کاش نیامده بودم تا به کابل افغانستان رسیدم هوایش مرا دگرگونم کرد چقدر زیبا بود حال و هوایم خوب شد تا خانه عمه ام همه مسیر را دلم پر میکشید با دیدن

وطنم شاد میشدم و لبخند مهمان لب هایم میشد , مجردی خانه عمه ام رسیدیم عمه جان خیلی از ما خوب استقبال کرد مرا تنگ به آغوش اش کشید و نوازش کرد عمه جان سه دختر و چهار پسر داشت خدا حفظ شان . کند

روز بعد به حویلی شان برآمدم تا چشمم به بایسکل کنار حویلی افتاد دلم هوای کوچه های کابل کرد سوار بایسکل شدم و راهی خیابان همان طور از یک کوچه وارد کوچه بعدی نزدیک یک دکان چند پسر سر راهم ایستادن , هر کدام به نوبه خود حرفی پارم کردن و نگاه های هرز داشتن من هم تا حد آخر اعصابم به هم ریخت و تصمیم گرفتم درس حساب بدهم تا باشد که بار دگر جرات نگاه کردن من را نداشته باشند اول دعوی لفظی داشتیم ولی شدت دعوا اونا بیشتر میخندیدن و بیشتر نگاهم میکردن کنترل خودم را طور کامل از دست داده بودم به اطرافم نگاه کردم سنگی دریابم و بزنم سر و صورت شان خونین بشود ولی متاسفانه سنگ نبود چشمم به کیوی های لب دکان افتید یکی برداشتم و به شدت بدون توجه پرتاب کردم چشمانم را که بیشتر باز کردم دیدم هدف را نگرفته و پسر بیچاره دگری تومه کیوی شده , پسر با عصبانیت تمام رویش را برگرداند ولی تا نگاهش به من افتاد از عصبانیت نشست

و خیره چند دقیقه نگاهم کرد پسر چشم و ابروی سیاه داشت قد اش متوسط بود چشمانش آهو سان ولی ماسک به صورت داشت نتوانستم چهره اش را دریابم او چشمانم را با چشمان بادامی اش نشانه گرفته بود و همینطوری نگاه

ادامه دارد

#زمان_هر_قلب_عاشق_قاتل_خود_میشود

#قسمت_دوم

#نویسنده_پرویز_محمدی

میکرد , من بیشتر از کاری که کرده ام شرم گین ام از فرط شرمندگی نگاهم را به زمین دوختم و پسر هم راهش را گرفته رفت و من نگاهم چند دقیقه ای پشت سر اش بود ولی زود از آنجا رفتم چند روز همه در گیر کار های عروسی بودیم همه یک گوشه مصروف , آنروز هم مرسل خواهرم برای خرید عروسی اش میرفت پیش من آمد و . در خواست همراهی کرد . مریم ! تو تنها خواهر من هستی , نمیشود خرید عروسی بدون تو که __ مرسل جانم خواهر مقبولم باور کن حالم دگرگون است اصلا خوب __ نیستم ورنه مگذاشتم خواهر یک دانه ام تنها برود ؟ خو درست است خاهر جانم مراقب خودت باشی اما __ چشم تو پرو و بهترین لباس سپید را انتخاب کن __ انشاءا  نصیب تو هم بشه __ توبه خدا برو دگه __ مرسل لبخند زد و مرا ترک کرد من ماندم و احساس درد این مرض سرما خورده گی هم خیلی بد است همه خانه را ترک کردند من ماندم و سحر . دختر عمه ام چندی گذشت خوابم خورد ولی در تب میسوختم وای چه حال بدی داشتم کاشیکیمرا بهدریابیدر دنتممیسوزد , یکیرویسر مپار چہسرد گذاشت خدا خیر اش دهد وای در تب ام میسوختم و سحر بیچاره خیلی ترسید و به مادرم احوال داد مادرم آمد و من را برد کلینیک وارد شدیم دو نرس آمدند تا سورنج محشون از دارو را جلو خودم دیدم از فرط هراس دلم میشد جیغ بکشم با خودم کلنچار میرفتم که نرس کنار رفت و داکتر جلو آمد , تا دیدم اش دلم لرزید نگاهم خیره خیره دنبالش میکرد او هم , من را ! صدای سحر سکوت میان مان را در شکست

, داکتر صاحب به این طفلک ما شربت بته چون از سورنج میترسد __ از دست اش حرصم گرفته بود
__ ! سحر ساکت شو

! سحر ساکت شو ورنه با کیوی در قرفت خواهد زد __

هیچ چیز بر گفتن نداشتم داکتر سیروم را تزریق کرد و نگاه های زیر چشمی به من انداخت و تا اتمام
سیروم هم گاه آمد و رفت های داشت

راستی اسم من کیهان است داکتر کیهان مشکلی بود در خدمت ام __ ممنون __

ما کلینیک را ترک کردیم سحر از داستان کیوی پرسید من هم بی جواب رد ... شدم

جمعه عروسی یگانه خواهرم بود خیلی برایش خوشحال بودم عروسی اش با تجملات تمام انجام شد و
این امر خیر هم تمام شد حالا زمان

برگشت به ایران بود ولی پدرم تصمیم گرفت افغانستان بانیم و ایران نرویم گفت این نزدیک خانه گرفته
و میخواهد اینجا بمانیم ما نیز قبول کردیم خیلی زود کار های تبدیل مکتب ام انجام شد و حالا در کابل
زیست داریم و شامل مکتب هم شدم هر روز میرفتم و بر میگشتم با سحر یکجا و هر بار داکتر کیهان
را میدیدیم و سحر احوال پرسى میکرد ولی من هر بار میدیدم اش حسی غریبی فرایم میگرفت قلبم تند
تند میزد ,

نمیدانستم این حس با من بیگانه بود نمیدانستم ترس معنا اش کنم یا چیز ... دیگری

خانه ما در یک کوچه بود یک روز طرف کورس میرفتم صبح بود که در کوچه دیدمش و بازهمان

حس عجیب و همان افکار غریب , او ایستاد و سلام کرد

__ علیکم سلام __

بر پدرجانت بگو عصر کلینیک بیایه معایناتش تکمیل شده __

__ معاینات چی ؟

__ شما خبر ندارین؟ نخیر پدرم چی شده ؟

چیزی نشده بخاطر معاینات شفاخانه آمده بودن فشار شان بالا شده __ , بود و معایناتش تکمیل شد

فقط باید چند دوا هاره برشان بگیرین

بعد خداحافظی کردیم و خانه امدم پدرم نبود زنگ زدم گفت سرکار استم تو برو کلینیک دوا را بگیر

بعد شب که امدم میگم برت اول قبول نکدم ... بعد با صد دلهره رفتم

همه راه را با خودم در کلنجا بودم این احساسات و این افکار با شخصیت . من کاملا در تضادبود

وقتی داخل کلینیک شدم یک کودک دیدم که از بینیش خون میامد جز

داکتر و مادر کودک دگر کسی نبود وقتی دیدم از ترس کم بود ضعف کنم , داکتر متوجه من شد چندی

پیش امد و دستم را گرفت نترس قوی باش بیا کمکم کن

رفتیم نزد بچه گک که از پیشانی و بینی اش خون میامد - دست هایش را محکم بگیر تکان نخوره

میخواهم کوک بزخم

یک تار از مو باریک تر و سوزن را گرفت پیشانی بچه گک کوک زد و مه هم دست های بچه گک ره

محکم گرفتم اولین بارم بود کسی برم جرعت یاد داد هر بار که دستم میلرزید میگفت نی نترس

بچه گکو مادرش رفتن مه هم دوا های پدرمه خواستم گفت: مکتب میری __

__ بلی

__ صنف چند استی

__ دوازده

لبخند مهمان صورت اش شد گفت

رشته مورد علاقه ات چیست ___

چون ده ایران درس خوانده ام بخش ریاضیات ام ولی به هیچ رشته ___ علاقه خاص ندارم

حال که اینجه درس میخوانی داکتر شو ___ امتحان بتم ببینم چی میشود ___

بعد خداحافظی کرده رفتم خانه ولی بخاطر چند دوا های که برای پدرم میگرفتم صبح باید دوباره میامدم ، شب تا صبح غرق در اندیشه بودم چطو به حرفش جر عتم بیشتر شد فردا عصر دوباره باید کلینیک میرفتم چون فقط عصر ها باز میشد از راه مکتب با سحر یکجا رفتم وقتی داخل شدم مریض ها زیاد بودن باید نوبت استاد میشدیم تا دیدم اش دلم لرزید او امد سلام کرد و رفت سراغ

مریضهایشوماهممنتظرماندیدم ننگامدبرشرفتبیرونکلینیک, ده همی وقت سیروم یک زن از دستش خطا خورد و دستش غرق خون شد من پیش رفتم و عاجل درست اش کردم و دستش را محکم گرفتم که خون نیاید داکتر صدا زدن وقتی امد مره دید تعجب کرد

گفت : ضعف خو نکدی نی ! خنده کد ___

بالحن نسبتا جدی گفتم : چرا ضعف کنم ؟

گفت: نی تو ضعف نمیکنی چون کیوی زیاد میخوری ___

هیچ چیز نگفتم چون منظورش را میفهمیدم بعد دوا های پدرم گرفته بیرون شدیم سحر که پرسیده دیوانه ام کرد طاقتم طاق شد همه ساعه را برایش تعریف کردم او خندید از ته دل خندید

گفت : چی کارها میکنی دختر ای کیوی زدن از کجا یاد گرفتی ؟ ___

یک ماه از آن سانحه گذشت و افکار من محشون از او شده بود

روز امتحان های مکتبم رسید با تمام استرس هایم باز هم امتحان هایم سپری شد روز آخر امتحان هایم از همه خداحافظی کرده با سحر طرف خانه امدیم ده راه داکتر صاحب دیدیم و سلام دادیم گفت: امتحان ها چطور بود ؟

! گفتیم : خوب بود

گفت یعنی دگه نمیبینم تان چون هر روز وقتی از شفاخانه میامدم شما

. هم از مکتب میامدین میدیم تان

سحر گفت : نخیر داکتر صاحب اگه شما خوش دارین باز هم کیوی بخورین مریم است میایه



گفتم : سحر بهتر است اینطور بگیم او از قصد نبود اشتباهی شد کیهان

! . خند هسر داد گفت: درد کیویر هخدا بهکسینشانننه

سه ماه زمستان هم گذشت و سحر ده ای سه ما مریضی ره بهانه کده , بعضی وقت مره با خود کلینیک میبورد

روز امتحان کاتکور شد و مه و سحر قرار بود امتحان بتیم بسیار با دلهره گی امتحان دادیم از خدا

خواستم زحمات دوازده سال مه برم بته و هر چی لایقم است قبول دارم

دختر کاکایم که دو سال ازم بزرگ بود مژده نام داره و پوهنتون میرفت رشته قابله گی و نرسینگ

عالی ره خواند و تمام کرد در کلینیک که کیهان بود وظیفه گرفت اما خبر نداشتم که او عاشق دل باخته

کیهان است و پوهنتون هم بخاطر کیهان ده رشته قابلگی رفته تنها سحر خبر داشت روز نتایج

امتحانات رسید قبلش زیاد دعا میکردم میخواستم کامیاب شوم یک شب قبل نتیجه امتحانات دعا کردم و گریه کردم که کامیاب شوم یکبار

تمام حرف های کیهان ده ذهنم آمد که گفت توکل به خداوند بکن و همیشه امیدوار باش چیزی ره انتخاب کو و از خدا بخواه که لایق توست و از خداوند خواستم ده رشته طب که ده بین انتخاب هایم بود کامیاب شوم و در روز نتیجه امتحانات هم ده طب معالجوی پوهنتون کابل کامیاب شدم اصلا باورم نمیشد رفتم کلنیک و به داکتر گفتم خیلی خوشحال بودم و داکتر کیهان هم خیلی خوش شد

چقدر روز ها برایم زود زود مگذشت تِه دلم شاد بودم حس غریبی داشتم , من کاملا آدم دیگری شده بودم و از مریم گذشته اثری نمانده بود , این عشق چقدر آدم را عوض میکند روز اول پهنتون آغاز شد , پهنتون طبی کابل میرفتیم و داکتر کیهان هم آنجا درس میخواند . سحر پندار که از نگاه های کیهان دریافته بود که حسی به من دارد ولی من زیاد نمیفهمیدم زیاد به عشق باور نداشتم روز ها خیلی خوب مگذشت و من هم به محیط عادت کرده بودم و از درس ... هایم لذت میبورم

یک روز من و سحر خاموش بودیم آرام قدم میزدیم هر کی به خیالی مشغول بود سحر سکوت تراشکستویکشعرز مزمه کرد و من هم علاقه خاصی به شعر داشتم یک شعر خاندنم و همینطوری میان شعر ها خود را !:: گم کردیم که در مقابل کیهان خودم را یافتم گفت : هوو پیدایتان کدام سلام ما هم سلام دادیم

امروز شفاخانه نمیروم با شما یکجا خانه میروم رخصت استم ___

سحر گفت: وای چی خوب حال شعر خوانی ما خوبش میشه ___

سحر همین قدر کافیست ___

کیهان گفت شعر چی شعر میخواندین یاد دارین ؟ ___

با لحن امیخته با شوخی گفتم : ها سحر نواسه سعدی است مگر میشود از شعر سر در نیارد

سحر گفت : خودت هم نواسه مولانا , ببین مریم جان تو و داکتر ___ یکطرف من تنها ببینم کدام گرو برنده میشود

آغار کردیم سحر با وجودی که خیلی از شعر ها را حفظ بود ولی باز هم کم آورد



کیهان گفت سحر خانم باختی حال باید به من و مریم یک کتاب بخری ___ سحر گفت چشم چرا نی یک کتاب با یک قوتی کیوی میخرم ___

مه گفتم باز کتاب و کیوی ره گرفته ده فرق تو خاد زدم سحر ___

با گذشت هر روز حس ام بیشتر میشد , هر روز معنی دوست داشتن را بیشتر میفهمدم و حال شعر ها را بیشتر درک مینمودم , پندار که من کاملا عوض شده ام مریم سابق را گم کرده بودم و خود جدید ام را نمشناختم

یک روز سحر گفت : مریم میفهمی یک گپ را برای تو میگم ولی به کسی , نگویی بین خودما باشه گفتم: بگو

گفت: مژده عاشق کیهان است ولی نمیتانه برش بگویه بنظرت کمکش

کنیم دلم به او دختر میسوزه

وقتی شنیدم حسود شدم حسودی کردم و حس بد فرایم گرفت حالم دگر
گوشد چیز یگفته نتوانستم وسکو تا اختیار کردم ولتهدلمشعلهور بودم
آنروز درست روز ولنتاین (روز عاشق ها) با اتفاق سحر تصمیم گرفتیم مژده را کمک کنیم تا به کیهان
ابراز علاقه کند , با وجودی که تِه دلم ناراحت بودم ولی مجبور بودم و با بی میلی اشتراک کردم
وقتی رفتم کلینیک هیچ کس نبود نه مژده نه کیهان اما یکبار دیدم کیهان ... آمد جلوم زانو زد و گفت
دوستت دارم



سحر قبلا میفهمید و همه کار برنامه ریزی شده بود و من بی خبر مات و میهوت مانده بودم و تنها
نگاهم را به دیدگان صیادم دوخته بودم خیلی دلریا بود آن نگاه ها را هرگز از یاد برده نمیتوانم . هیچ
جوابی نداشتم اصلا ندانستم چی کار کنم سرم داغ شده بود دلم یک حال بیخی متفاوت داشت آن
لحظه بهترین کار را رفتن دانستم و از آنجا رفتم
آنشب تا صبح خوابم نبود گاه بیرون رفته ماه را نگاه میکردم گاه خانه در رخت خواب ام دراز
میکشیدم خودم اینجا دلم با خود میگفتم شاید اشتباه کردم اما حس در دلم میگفت درست ترین کار
را کرده ام . نمیدانستم
فردا پهنون نرفتم و بعد هم که میرفتم نهایت تقلایم بر این بود که مقابل نشویم یک ماه همینطور
گذشت فقط سلام میدادیم بس مثل بیگانه ها اما دلنتگش شده بودم میخواستم بیشتر گپ بزنیم اما
نمیتانستم روز ها سپری شد همیطوری یک سال گذشت سمستر دوم شدم ولی تِه دلم عشق . را احساس
میکردم . فکر میکردم عشق کار ساده است اما اشتباه میکردم
روز هایم دشوار میگذشت خیلی سخت بود دوری تحمل نمیتوانستم
دلنتگی را ولی یک روز دگر طاقت ام طاق شد از سحرخواستم تا کمک ام کند و آن کلمات را در مقابل
دلبرم یاد آور شدم

_____ کیهان من هم دوستت دارم _____

روزها سپری میشد و بیشتر دل میباختم همیشه یکجا بودیم هم دوستم
.. بود هم عشقم همراز همدم همه چیزم شده بود
خوب داشتیم میگفت تو شمس منی من مولانای تو ام

**ادامه دارد

#رمان_هر_قلب_عاشق_قاتل_خود_میشود

#قسمت_سوم

#نویسنده_پرویز_محمدی

آمدیم ده راه داکتر صاحب دیدیم و سلام دادیم

گفت: امتحان ها چطور بود؟

! گفتیم : خوب بود

گفت یعنی دگه نمیبینم تان چون هر روز وقتی از شفاخانه میامدم شما

. هم از مکتب میامدین میدیم تان

سحر گفت : نخیر داکتر صاحب آگه شما خوش دارین باز هم کیوی بخورین مریم است میایه



گفتم : سحر بهتر است اینطور بگیم او از قصد نبود اشتباهی شد کیهان

! . خند هسردادگفت : درد کیویر هخدا بهکسینشانننته

سه ماه زمستان هم گذشت و سحر ده ای سه ما مریضی ره بهانه کده , بعضی وقت مره با خود کلنیک

میبورده

روز امتحان کانکور شد و مه و سحر قرار بود امتحان بتیم بسیار با دلهره گی امتحان دادیم از خدا

خواستم زحمات دوازده سال مه برم بته و هر چی لایقم است قبول دارم

دختر کاکایم که دو سال ازم بزرگ بود مژده نام داره و پوهنتون میرفت رشته قابله گی و نرسینگ عالی

ره خواند و تمام کرد در کلنیک که کیهان بودوظیفه گرفت اما خبر نداشتم که او عاشق دل باخته کیهان

است و پوهنتون هم بخاطر کیهان ده رشته قابلگی رفته تنها سحر خبر داشت روز نتایج امتحانات رسید

قبلش زیاد دعا می کردم میخواستم کامیاب شوم یک شب قبل نتیجه امتحانات دعا کردم و گریه کردم که

کامیاب شوم یکبار

تمام حرف های کیهان ده ذهنم امد که گفت توکل به خداوند بکن و همیشه امیدوار باش چیزی ره

انتخاب کو و از خدا بخواه که لایق توست و از خداوند خواستم ده رشته طب که ده بین انتخاب هایم بود

کامیاب شوم و در روز نتیجه امتحانات هم ده طب معالجوی پوهنتون کابل کامیاب شدم اصلا باورم

نمیشد رفتم کلنیک و به داکتر گفتم خیلی

.... خوشحال بودم و داکتر کیهان هم خیلی خوش شد

چقدر روز ها برایم زود زود مگذشت ته دلم شاد بودم حس غریبی داشتم , من کاملا آدم دیگری شده

بودم و از مریم گذشته اثری نمانده بود , این عشق چقدر آدم را عوض میکند

روز اول پهننتون آغاز شد , پهننتون طبی کابل میرفتیم و داکتر کیهان هم آنجا درس میخواند . سحر پندار

که از نگاه های کیهان دریافته بود که حسی به من دارد ولی من زیاد نمیفهمیدم زیاد به عشق باور

نداشتم روز ها خیلی خوب مگذشت و من هم به محیط عادت کرده بودم و از درس ... هایم لذت میبورم

یک روز من و سحر خاموش بودیم آرام قدم میزدیم هر کی به خیالی

مشغول بود سحر سکوتر اشکستویکشعزرزمه کرد و من هم علاقه خاصی به شعر داشتم یک شعر خاندم و

همینطوری میان شعر ها خود را !! :: گم کردیم که در مقابل کیهان خودم را یافتم

گفت : هوو پیدایتان کدم سلام

ما هم سلام دادیم

امروز شفاخانه نمیروم با شما یکجا خانه میروم رخصت استم ___

سحر گفت: وای چی خوب حال شعرخوانی ما خوبش همیشه ___

سحر همین قدر کافیست ___

کیهان گفت شعر چی شعر میخواندین یاد دارین؟ ___

با لحن امیخته با شوخی گفتم: ها سحر نواسه سعدی است مگر میشود از شعر سر در نیارد

سحر گفت: خودت هم نواسه مولانا, ببین مریم جان تو و داکتر ___ یکطرف من تنها ببینم کدام گرو برنده میشود

آغار کردیم سحر با وجودی که خیلی از شعر ها را حفظ بود ولی باز هم کم آورد



کیهانگفت سحر خانم باختی حال باید به من و مریم یک کتاب بخری ___ سحر گفت چشم چرا نی یک

کتاب با یک قوتی کیوی میخرم ___

مه گفتم باز کتاب و کیوی ره گرفته ده فرق تو خاد زدم سحر ___

با گذشت هر روز حس ام بیشتر میشد, هر روز معنی دوست داشتن را بیشتر میفهمدم و حالات شعر ها را بیشتر درک مینمودم, پندار که من کاملا عوض شده ام مریم سابق را گم کرده بودم و خود جدید ام را نمشناختم

یک روز سحر گفت: مریم میفهمی یک گپ را برای تو میگم ولی به کسی, نگویی بین خودما باشه گفتم: بگو

گفت: مزده عاشق کیهان است ولی نمیتانه برش بگویه بنظرت کمکش

کنیم دلم به او دختر میسوزه

وقتی شنیدم حسود شدم حسودی کردم و حس بد فرایم گرفت حالم دگر

گونشد چیز یگفتهنتوانستم وسکوتا اختیار کردم ولی تهدلمشعلهور بودم

آنروز درست روز ولنتاین (روز عاشق ها) با اتفاق سحر تصمیم گرفتیم مزده را کمک کنیم تا به کیهان

ابراز علاقه کند, با وجودی که ته دلم ناراحت بودم ولی مجبور بودم و با بی میلی اشتراک کردم

وقتی رفتم کلینیک هیچ کس نبود نه مزده نه کیهان اما یکبار دیدم کیهان ... آمد جلوم زانو زد و گفت

دوستت دارم



ادامه دارد

#رمان_هر_قلب_عاشق_قاتل_خود_میشود

#قسمت_چهارم

#نویسنده_پرویز_محمدی

سحر قبلا میفهمید و همه کار برنامه ریزی شده بود و من بی خبر مات و مبهوت مانده بودم و تنها نگاهم را به دیدگان صیادم دوخته بودم خیلی دلربا بود آن نگاه ها را هرگز از یاد برده نمیتوانم . هیچ جوابی نداشتم اصلا ندانستم چی کار کنم سرم داغ شده بود دلم یک حال بیخی متفاوت داشت آن لحظه بهترین کار را رفتن دانستم و از آنجا رفتم آنشب تا صبح خوابم نیورد گاه بیرون رفته ماه را نگاه میکردم گاه خانه در رخت خواب ام دراز میکشیدم خودم اینجا دلم با خود میگفتم شاید اشتباه کردم اما حس در دلم میگفت درست ترین کار را کرده ام . نمیدانستم فردا پهنتون نرفتم و بعد هم که میرفتم نهایت تقلایم بر این بود که مقابل نشویم یک ماه همینطور گذشت فقط سلام میدادیم بس مثل بیگانه ها اما دلنتگش شده بودم میخواستم بیشتر گپ بزنیم اما نمیتوانستم روز ها سپری شد همیطوری یک سال گذشت سمستر دوم شدم ولی ته دلم عشق . را احساس میکردم فکر میکردم عشق کار ساده است اما اشتباه میکردم روز هایم دشوار میگذشت خیلی سخت بود دوری تحمل نمیتوانستم دلنتگی را ولی یک روز دگر طاقت ام طاق شد از سحرخواستم تا کمک ام کند و آن کلمات را در مقابل دلبرم یاد آور شدم

_____ کیهان من هم دوستت دارم _____

روزها سپری میشد و بیشتر دل میباختم همیشه یکجا بودیم هم دوستم .. بود هم عشقم همراز همدم همه چیزم شده بود حس خوب داشتم میگفت تو شمس منی من مولانای تو ام

من انرز ها متوجه پسر کاکایم شده بودم و فهمیدم حسی در مقابلم دارد پسر کاکایم که ازم دو سال بزرگ تر بود نامش شعیب ولی با اخلاق که داشت ازش بدم میامد عاشقم شده بود ولی اصلا برش توجه نداشتم یک .. پسر لاشی بود شعیب با هر کس شیشت و برخاست داشت من و سحر در مورد دلپاخته گی مژده گپ میزدیم که شعیب صدای ما را : شنید گفت اووووو یعنی چی _____

سحر گفت ای زندگی مژده است مربوط توگک نمیشه بچه ماما _____

شعیب گفت : چرا نمیشه همه تان مربوط مه میشین خصوصا مریم

گفتم چی نفهمیدم شعیب خان _____

گفت ها مریم تو مربوط مه میشی و موضوع مژده هم مربوط همه _____ اعضای خانواده

ببین شعیب ما فقط قصه میکدیم چیزی دگه نیست _____

یکبار شعیب گفت چطو چیزی نیست ها اینجه هر کس به دل خود _____ نیست اینجه ایران نیست ما غیرت داریم یا تو از مه میشی یا موضوع مژده ره به همه میگم باز برادرها و کاکایم تصمیم خاد گرفت شعیب هر چی از دهنش برآمد گفت اصلا به فکر حرف هایش نشدم چون خانواده مستقل بودیم و همه حق تصمیم به زندگی خوده داشتیم شعیب ره آرام ساختیم ولی بی خبر ازی که چی کار ها میکنه شعیب تمام حرف های ما را شنیده بود و به مژده گفت مژده که این همه سال منتظر به دست آوردن دل کیهان بود ولی نشد ازما انتقام گرفت سمستر دوم تمام شد و پوهنتون کیهان هم تمام شد

کیهان گفت: مریم میخواهم مادرمه روان کنم خانه تان میخواهم همسرم بشی و تمام عمر با هم باشیم

پس از دو ساعت قصه کردن و خوشی به خانه امدماما پدرم
باید فردا بریم از افغانستان ___ کجا پدر ___
ایران میریم باید از اینجا بریم ___ اما چی شده ___
شهر در حال سقوط است خطاریه ها پیا پی میایه نمیتوانیم بمانیم ایران یا پاکستان رفته ا انجا امریکا
میرویم بخیر
طالبها نصف از کابل محاصره کرده بودن به کیهان زنگ زدم زیاد جگرخون شدید گریه کردیم و فردا
همرایش خداحافظی کرده رفتم ایران ولی قلبم در کابل مانده میان کوچه های کابل بود
وقتی خدا حافظی خیلی سخت است این قلب را هر چه کنی با تو_#)
نمی آید , قلبت میچسپد به او و تو مجبورویی درد جای خالی قلب ات را حس کرده همیشه ت رک
بخوری ولی بروی تنها بروی بدون قلب بدون حس (بروی
شش ماه به بیقراری تمام سپری کردم هر شب با گریه مگذشت چطور یک دفعه پی از کسی که هر ثانیه
پیشت بود ناگهان ایقدر دور شدم در آتش عشقش هر شب میسوختم حکومت طالبها آمد و زندگیم به
دگه رو شد از : عشقم دور شدم از درس از همه چیز یک روز برم مسج کد
ای بی وفا مره تنها مانده رفتی___
شمس کجایی بیا مولانایت به دیدارت نشسته ___ ! فقط کارم گریه بود
یک شب گفت
تو شمس منی من مولانای تو ام
تو هر جا باشی من در یاد تو ام
هروقت گریه میکردم باران میبارید آسمان هم با مه یکجا گریه میکرد ای آسمان خیلی مردی , قلب
زخمی ام را حس میکنی و با من یکجا_#
! میریزی , دمت گرم
شش ماه مانند شصت قرن گذشت و من هم روز به روز آب شده میرفتم پدرم و برادرم تصمیم گرفتن به
خاطر اجرای کارهای امریکا رفتن ما به پاکستان رفتن
در این مدت من گاهی همرایش حرف میزدم و همیشه دلم ترک ترک میشد

ادامه دارد

#رمان_هر_قلب_عاشق_قاتل_خود_میشود
##قسمت_پنجم
##نویسنده_پرویز_محمدی

شعيب كه همه چيز را به مزده گفته بود عشقش تبديل به انتقام شده بود تقلا داست كيهانرا به بلاي گرفتار كند و كيهان برم هيچ چيزي نميگفت اما ... سحر از همه چيز باخبرم ميگرد

سحر : مريم تو خبر داري چي شده !؟ __

ني از چي چرا چيزي شده ؟ __

..سحر

ديشب خانه كيهان شان دزد آمده بود و خوشبخت تانه كيهان شفاخانه __ .. نوكري بوده و پنجره اتافش شكستادن و چند چيز هابش آتش زدن

واي كه دلم آتش گرفت خيلي ترسيدم احساس ميگردم دلم بيتابي دارد خدايا اين چه بلا هاي بود سر ما ميامد از دست كيهان ناراحت بودم كه .. چرا نگفته

كيهان گفت : نميخواستم تو ناراحت شوي __

كه بعد هادانستم كار مزده و شعيب است آخ كه عشق را چه بي ارزش

.... شمردن

وقتي ادعاي عاشقي داري و يكي را واقعا دوستداري , تنها خوشي __# (او براي تو مهم است , بخاطر

خوشي او از سر و جانت مگذري حتى اگر او عاشق و درگير دگري باشد تو مسولي تا احترام بگذاري

و خوشحالي او مهم تر است , حق اين را نداري تا او را بزور سمت خود ات بكشاني انگاه) دگر

نميشود اسم اش را عشق گذاشت

مشهد جاي زيبايي بود ولي هيچ زيبايي به نظر ام نمي امد مسجد امارضا هر جمعه بخاطر دعا كدن

ميرفتم و صرف از خداوند يك چيز ميخواستم !... مواظب كيهانم باشه همين

كارهاي امريكا رفتن ما جور شد و ما رفتيم پاكستان فرديش پرواز داشتيم شب با كيهان مسج كدم

ما مريم امريكا تو هم بيا بيازو آمده ميتاني __

گفت: نخير مه نميتانم اي مردم رها كنم همه داکترهاي كه ده شفاخانه __ كار ميكنن رفتن و ما پنج نفر

عهد كرديم كه هيچ وقت وطن و مردم خوده رها نميكنيم تو تشويش نكو وقتي ما مردم كمك كنيم

خداوند ماره كمك ميكنه

فردايش رفتيم و از همه خداحافظي كردم طرف امريكا , خسته بودم هيچ چيز برم خوش آيند نبود, سيم

كارتم دگركار نداد , تلفنم قيد شد , به واي اف اي وصل ميشدم چند روز بعد تلفنم داخل آب رفت خراب

شد , افسرده شده بودم , از تلفن مادرم به كيهان مسج كردم اما كسي جواب نداد من هم تلفن دگر گرفتم

اما هر چي مسج كردم جواب نداد زنگ زدم جواب نداد باران ميبايد روز چهار شنبه بود قلبم درد

گرفته بود گريه كدم

نميفهم چرا ولي تا توانستم گريه كدم سي و هشت روز سپري شد هر روز كه ميگذشت بيشتر دلنتنگ و

افسرده ميشدم به سحر مسج ميگردم ولي از هيچ كدام شان خبري نبود پارک رفتم باران هم كم شده

بود مي فهميدم وقتي جگر خون شوم باران ميباره حس بد داشتيم , راهي به ذهنم رسيد , بچه عميم زنگ

زدم

امير ميخواهم همراهي سحر گپ بزمن __

: همراهي گپ زدم گفتم

کیهان کجاست ؟ به مسجم جواب نمیده به زنگم جواب نمیده __ گفت: مریم آرام باش میفهمم سخت است اما باید برت بگویم __ سحرچی گفته میری چی شده __
مریم ما کیهان از دست دادیم __
چی چی گفته میری سحر شوخی نکو وقت شوخی نیست __
مریم پس فردا چهل اش است شعیب و مژده کیهان را توسط یک فرد __ کثیف کشتن .وقتی شعیب همه چیز به مژده گفته باز مژده هم همراهی کیهان گپ زده و کیهان هم مژده ره از کلینیک خارج کده و برش جواب رد داده باز شعیب که فهمیده مژده ره بیراه کده و خواسته انتقام بگیره شعیب که یک آدم لاشی بوده توسط یک نفر کیهان به قتل رسانده
او آدم تکسی روان خوده جور کده وقتی کیهان سوار شده یکجای دگه بردیش و هموجه ایره از بین برده و مژده هم پشیمان شده از کارش وقتی طالبها او نفر دستگیر کده و مژده هم رفته همه چیز به طالبها گفته و
طالبها هم مژده ره زندانی کده و شعیب و او نفر قاتل ره قندهار بردن و اونها ره همونجه اعدام کنن اصلا باورم نمیشد فقط میگفتم دروغ است دروغ میگه دروغ است عکس هایش برم روان کد زندگیم تاریک شد چیغ زدم و با هر بار چیغ زدن صدای رد و برق بلندتر میشد نفهمیدم کجاستم چی کسی پیشم است فقط چیغ زده گریه میکدم و میگفتم دروغ است دروغ است



تمام شب من و آسمان گریه کردیم کارم شده بود گریه افسرده شدم
مریض شدم نفس تنگی گرفتم همه بخاطر خوب شدنم تلاش کردن ولی فایده نکد پدرم بیشتر اما هیچ مثل مرده ها شده بودم با رفتن کیهان مه هم رفتم دگه دنیايم سیاه و سفید شد مژده و شعیب اعدام شدن و ای درد قلبمه کم کرد

! تو که رفتی

دیگر باران نمیخواهم , باران چشمانم کافی اند کسی را نمیخواهم , خودم مینشینم پای گریه هایم منبیتو فقط گونهایم خیس این دیوانه بی تو زندگی کردن بلد نیست

ای آسمان ! نبار , نبار نمیخواهم اشک هایت را

اشک های دل من کافی نیست ؟

دیگر هیچکس را دوست ندارم

باز خاطراتت , نگاهت , صدایت بوی عطرت باز به سرم زد هوای سر به سر گذاشتنت

حالا خاطراتت را کنار هم میچینم

ولی تو را نمیسازند

ادامه دارد

#رمان_هر_قلب_عاشق_قاتل_خود_میشود
#قسمت_ششم_آخر
#نویسنده_پرویز_محمدی

خنده هایازتِه دل ترابازمیخواهم خنده هایی که دلم رامیلرزاندن
! کجایی تو بی من ای بی معرفت ! ای بی وفا من ماندم و تنهایی و عشق یادگارت
.... تا ابد فراموش ات نمیکنم یار بی وفا
.... باران نبار ؛ آسمان ! آرام گیر
من کافی ام ... جای تو هم میبارم
.... بدون تو باران نمیخواهم , نمیخواهم
#(امروز دوسال شد_____

عشق اول جاویدان است , هربار عاشق شوی ولی عشق اول هیچگاه__# نمیتانی فراموش کنی ,
چشمان او , صدایش , رفتار هایش من عشق را باور کدم و باور دارم اش , من هم عاشق شدم و
هیچگاه فراموشش نمیکنم مدادسیاه دستم گرفتم و زندگی مه با مدادسیاه خط خطی کردم با دست ام
سایه پردازی کردم و همه اش را سیاه کردم , یک هفته است : یه ایران آمدم و دوباره برمیگردم
امریکا ولی با خود چند عهد کردم
هرگز افغانستان نمیروم و هیچگاه ازدواج نمیکنم با رویا های خود زندگی میکنم و زندگی سیاه و سفید
_____ او با مردن اش من را هم کشت من
.... عاشق قاتل خودم شدم
شهرپر است از رد پاهایش__# چه جادویی است گرمی دستانش که بعد رفتن اش یخ زدم
که بی تو من یخ زده ام
چه داشت میان چشمانش چه نهفته بود در نگاهش
که بعد رفتن اش سحرام کرد بدان درد تو پیر ام کرد_#)

پایان

#نویسنده_پرویز_محمدی

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**